

<p>دارد تعافلی که چنین کس ندیده است قیمت کجا بیوسف من میتوان نمود</p>	<p>کی یار ما بنجامین آن یار بگذرد جنس عشق ز بر سر ما زار بگذرد</p>
<p>ناصر سنان ناله ماگر نظر کند منصور از جای سردار بگذرد</p>	
<p>این کسانی که ترک عام کنند دل و جانم برده عجز و نیاز و لب کام بخش قوامی یار مردم چشم یار را نامم هر دو چشمم ز پر تو حسش</p>	<p>گروه فقیر التزام کنند عزت از خاک و اکم کنند چه بود کار ما بکام کنند باده نوشی علی الدوام کنند کس انوار صبح و شام کنند</p>
<p>ای خوشحال آنکسان ناصر بر در مصطفی مقام کنند</p>	

<p>بچکس زنگیش تصویر شو است کرد نگاه حال خویش را تقریر شو است کرد شیخ این زمار را تحفیر شو است کرد چون قصا ابدی تاخیر شو است کرد بچکس این نخته را تفسیر شو است کرد</p>	<p>جان دل را خانه تحریر شو است کرد خوشم سره ساهی گشته ام پیچم سرس زلف او تا دیدنار سجم ایمان گشت سعی کن در کار دینی تا امانت داده تقطه حال لبش صد گفتگو وارد نهاد</p>
<p>کج رویها که چرخ و شد باخ منصل ناصر این ناشاد را دلگیر شو است کرد</p>	
<p>گریم نخت جگر از دیده بیرون میکند جلود ناز و ادا در چشم مجنون میکند تابت من چیره از باد گلگون میکند حال مشکین لبش در باد افیون میکند</p>	<p>چون توان گفتن که چشم کار چون میکند حسن لبی هر کجا عرض تحمل کی کند میشود آتش پستی ارواح تازه تشنه ز حرفش چرا بنحو نسا زو جان و دل</p>

<p>خالی هندوی بنا گوشش تو افسون میکند گرد باد آه مابری چشم پر خون میکند بیدلانرا مردم چشم تو مقنون میکند از برود امان با آنک باهون میکند</p>	<p>برپاض صبح روشن کرده جاویرم آنچه در طوفان کشتی میرسد از بر تو مان عاشقانرا غمزه شوخ تو از جا میبرد طفل شوخ اشک گلگون از پیشانی جگر</p>
<p>گویدست کو بکن باشد کلید آستین از بهال عید ناصر نعل گلگون میکند</p>	
<p>طایر جانرا از شوق وصل او پرید چار فصل این نخس خرم تازه تر برید آه بر آشوب یاد از شور محشر مید تا که خسرو خستیا خود به لشکر مید دیده من بعد ازین از دیده اشگر مید</p>	<p>از طپید نهادم تا میروید سرور با قامت زیبایش نسبت چون کنم جوش دل هر کجمله بر پا میکند طوفان نوح میشود فرهاد و شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جوشش که دارد دل ز سوز عشق او</p>

<p>خار پایم موی سر را زخم اشتر میدهد می سنازد صبحدم گر شامم فسر میدهد هر که را یک روز عشقش این چنین خنجر میدهد</p>	<p>مجنبت صحرانور دیهای من دارد عروج بخشش دنیا می دون از شمع کز خون کهن میکند غرقاب در گرداب مجنت بس</p>
<p>بایدت دل را مصفا کرده بدون پیش آ نقد را سنجیده تا صبر پیش زرگر میدهد</p>	
<p>احوال دل ز آه رسایقوان شنید پیغام دل شکستن باقوان شنید آواز ما برای خدایقوان شنید پیغام گل ز باد و هم باقوان شنید از غنایب صوت و نواقوان شنید تا چند ز تو حرف دعاقوان شنید</p>	<p>شور درون زگریه باقوان شنید پرواز رنگ از رخ عاشق اشارت هر شب ز نالهها بدست شور محشر از مهران نهفتند اندر از را هر مرغ پر شکسته نداندر موز عشق هر شب بوعده در گذرانی تو وقت را</p>

<p>بر وقت التماس گدایان شنید بر یک جده بنوا میوان شنید</p>	<p>با اهل قصر و عده شام و سخن مشغول بناهای غیب است تمام</p>
<p>ناصر خوب انقزال است اینک گفته اند از زیر خاک ناله مایه میوان شنید</p>	
<p>هزاران گل برای دیدن آمد که شمع بزم جان این وزن آمد صبح آفتاب روشن آمد شمن چون سوار توسن آمد ز سر تا پا زبان گوسن آمد که در راه طریقت رهبرن آمد مرا ز جهل بین برگردن آمد</p>	<p>نخارم تاب سیر گلشن آمد ز دم تا چاک بر دل شد منور صفای عارض آن ماه پیکر صف قلب بتان شکست بخت شد از گشامین چون غنچه خاموش ز کید نفس باید با خسرود فلک باری که شوی است بر</p>

<p>که گل را موسس پرچیدن آمد میسجی از آهن معدن آمد دل ناصر چو در خندیدن آمد</p>	<p>فغان برداشت عیال از تو پس یک سوزن از اسباب دنیا زمین و آسمان پاشید ز انهم</p>
<p>زمین و آسمان بگذاخت انهم دل ناصر چو در نالیدن آمد</p>	
<p>سنبلی و گل لاله و سرین و ریحان میشود زور سودا بیشتر در نو بهساران میشود پر خورش صبح و وطن شام غریبان میشود هر که او را دید چون آینه میران میشود بوستان روی او مانند زندان میشود هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود</p>	<p>از خیال حسن رویش دل گلستان میشود باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت تا کجا ناله ز جورش خانه هجران خراب در تحیرنی من بچان دل افتاده نو بهار عاشقان آنجاست کانه جای نیست آفت باد خزان پر مرده سازد و در می</p>

<p>گاه کافر کرد و گاهی مسلمان میشود اینم اکنون پوشش نارغیلان میشود هر که خاک بارگاه شاه بران میشود گره در خصلت چشم زار طوفان میشود زیر سر چون دشته خوشبوی بر جان میشود این چرخ از است بنگر کفر ایمان میشود بیکشانی زلف و حال دل پریشان میشود شاید آن شک پری شمع شتابان میشود هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود</p>	<p>این دل دیوانه ام از دیدن زلف خورشید نقش پانجم آبله بوده است در وادی عشق از بخارش سره سازد چشم خورشید فلک با وجود تسیما طرازی که ام چون آن در خیال خطا و هر که خوابم دست من هر که شد هندوی زلفش لذت سلام بافت تا بود دیوانه را از خمیر در پاساکت است می پر چشم و لب و دل ساز عشره بیکنند از حال روح بر چسب رخ برین جا میکند</p>
---	---

دام دل پر سوز و غم آهی از آن گرسر
 ترسم که در کون مکان آتش سوزد

<p>ای وقت انگش خوشش که او در بوسه هر دو از فیض عشق با صفا جامی که عاشق سیر هر که کشم من نعره مرده از دل شیم بی دیدن روی خوشش عاشق ز راه خود از سو و غایب بر او آتش بدل افتاده است</p>	<p>در بوستان گلش با یاد خود ساغر روح الامین بهم کجا طاق که آنجا نرسد نه آسمان از زلزله خود را پیکر بگزیند مانند گل اندر چمن داغ جنون بر سر نرسد هر قطره اشک چشم من صد طغنه بر انگیزد</p>
<p>ناصر اگر اشم ز پنا عظم بستر تا در ریش خار منخیلان حساب بر پیکرم نشتر نرسد</p>	
<p>دل را فراق چشم تو در بخور میکند گر دودش چو مطلع انوار افاق گمانی ندیده ایم که این چشم تو از دست ناز یا نه برق نگاه او</p>	<p>جان را نسیم زلف تو مسرور میکند در سینه هر که بود مستور میکند تکلیف جام با دود بخور میکند عنان عشق شام و سحر شور میکند</p>

<p>عشقت هر طریقی که نامویر میکند دل را خیال دانه انگه میکند زخمی زنده بسینه زنا شور میکند داغ دل کباب مرا سویر میکند هر دم شهید چشم نو دور کویر میکند</p>	<p>از سر قدم نمودم کتم قطع مرحد مست شراب خانه چشمت که شد زهر آب داده ناوک گاین اعاش نخند نمکین جگر خراش تار و زرد سینه چه مستانه جلد</p>
<p>ناصر اگر چه راه نذر و بسنرم خفا نظاره خیال تو از دور میکند</p>	
<p>ز مغز من پیه بجز او چو دل آلوده خون آید ز زخم تیشه بوی کوهکن از پستون آید که نور شمع از فانوس روشن تر برون آید همان از تربت سر شنگان لوی خون آید</p>	<p>ز سودای کسی از داغ سب بوی جنون آید بعالم هر که کاری کرد می ماندشان او صفای وی او زیر نقاب شرم دیگر شد ز سودایش زیر خاک هم غافل نیست با</p>

<p>سرشک دیده ام از جوشش دل لاله گون دیگر خورشید از راه خجالت سرگون آید</p>	<p>بگلشن بی گل ولی چو بلبل بکرمی عالم سحرگر تو دشمار آن ز زمین قبا بسیند</p>
<p>بجملت آب میگردود دل گلهها در گوناگون ز تاب می چو رنگ دی جانان لاله گون آید</p>	
<p>نشاہ شد گرداب شد سیما شد پتیا شد رشته نظاره چون موج شراب ناب شد چیست تا حال کسی کو حامل از ناب شد تار و پود بستر من چون گهتاب شد</p>	<p>از نگاه گرم او دل در محبت آب شد دیده آریس چو چشم می رستی گشته است سدره سدره شد از بهر عیسی سوزنی بسکه آمد شب بخوابم بسکه گر آنا شد</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>بالا ترا از بزرگی افلاک میشود آوی هر آنچه سوخته شد پاک میشود</p>	<p>آن سر که زیر مقدم تو خاک میشود از نار عشق نور محبت شد است</p>

تستی باین رسائی و تسنری نذیره کس	دل از خیال ابروی تو چاک میشود
از فیض گریهای علی الاتصال است	هر دانه که بسزد این چاک میشود
میدان یقین که تیشتم بر پای منیر	هر حاکمی که سفله و سفاک میشود
دستی که دست بوس خسان میشی میکند	ناپاک تر ز کینه الاک میشود

ناصر اگر گره ز دل بسته واکنی

دست تو عهده و اگر ن افلاک میشود

آنها که دل بکلفه از نچیر بسته اند	تا رنگه زلف گره گیر بسته اند
از دست گاه خنده تقدیر غافل اند	آنها که کار خویش تدبیر بسته اند
این مردمان چشم جنابویت از مره	دست برب بر سر نچیر بسته اند
ناز پر کبوتر و دهد بد نمی کشند	آنها که نامه را به پر تیر بسته اند
مطون خاص و عام همه مسلین شوند	جمعی که دل بطعنه و تکفیر بسته اند

<p>تومی که چشم خویش بتصویر بسته اند</p>	<p>از سن اصل چسبده معشوق غافل اند</p>
<p>باموی خویش موی سر شیر بسته اند</p>	<p>جمعی که سر بواد می وحشت نماده اند</p>
<p>در پای نفیس بر رخ بی پر بسته اند</p>	<p>ای دل غلام ابله دل شوکه و آغوش بسته</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>تا چند توان گفتن همگامه بسی دارد</p>	<p>هر دم دل سودانی در سر موی دارد</p>
<p>تا کاره بدان آنهم بانگ جرسی دارد</p>	<p>ای ناقه کش بسی بر کسیر دل مجنون</p>
<p>هر جا که بود آتش میلی بخش دارد</p>	<p>دانی که چه اختش مشتاق ضعیفان است</p>
<p>چون زند بود آنکس ترس عس دارد</p>	<p>در خاطر پیاکان خوبی نبود آرس</p>
<p>این رخ بلا دیده میسل نفسی دارد</p>	<p>فریاد مکن بیسل در آب سوی استان</p>
<p>سیرغ کجا خواشش صید کسی دارد</p>	<p>میلی بسوی دینا در خاطر ما بنود</p>
<p>در روز جزا تا صبر فریاد کسی دارد</p>	<p>ای خصم مشو مغرور بر سگ پیش امرود</p>

	<p>بجان کسی که بدرد تو آشنائی کرد بعیش یار شد و از الم جدلی کرد</p>	
<p>عروج طالع با تا کجا رساپے کرد نگاہ نطف بسویم ز آشناپے کرد کسی که بدرد لهادمی گداپے کرد که چشم شوخ سیاه تو سرید رساپے کرد چو شانہ از سر زلفش گره گشاپے کرد</p>		<p>بدر سایہ زلف در آزار رساند ہزار شکر کہ آن طفل شوخ چشم امروز بخاکساری و رتبہ فلک نبود بدر بانئی ماسپادہ کم بلای نبود سیت سلسلہ دیوانہ و بشور آمد</p>
	<p>خوش خار و بر آشفندہ در غش ماحصر بمن چو بیل تصویر بنیادپے کرد</p>	
<p>شمار تھسره باران کہ میتواند کرد حساب ریگ بیابان کہ میتواند کرد</p>		<p>حساب دیدہ گریان کہ میتواند کرد شمار دامن خاکسار مکن نیست</p>

<p>گذشتن از سرانده خویش آسان است بغیر آه دل پاره پاره عاشق سخن ز طوطی و بلبل گو که تقلید است زبانده توبه و از یار گلغزار کس اگر بی عالم مستی تعاقب بر دارد بجز زلال خمر یعنی بوسه لب یار کشد چو دست قضا از نیام تنج چل</p>	<p>جدانی اغنم یاران که میتوانند کرد بسیار کار حسن زاران که میتوانند کرد برابر بی نصیب جهان که میتوانند کرد میان فصل بهاران که میتوانند کرد نگاه بر رخ جانان که میتوانند کرد تلافی غم هجران که میتوانند کرد مضایقه ز سر جان که میتوانند کرد</p>
<p>دلی که از سر عالم گذشت ای صفا رہین منبت احسان که میتوانند کرد</p>	<p>هر که باقی بار شد کی خوار و حیران میشود هر که ملک دل کف آرد سیلان میشود</p>
<p>بر خیل تشکیر رشک گلستان میشود یا دشا ہی حضور دل نمی آرد و بجز</p>	<p>هر که باقی بار شد کی خوار و حیران میشود هر که ملک دل کف آرد سیلان میشود</p>

<p>دیده پیدار گریبان سسر که امر و هست هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد خود پرستی ابمغنی بت پرستی بوده است تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت از طمع غیب جهان دیده میگردد هنر اصل هر شئی بنگردد را بکس عاید کن کما و در خرفان رخ بوند از امتیاز نیک و بد</p>	<p>همچو گل فرد ابشادی مست و خندان میشود تیره دل چون قمر چون آینه حیران میشود اشکارا این سخن از کار شیطان میشود وسعت آباد جهان در دیده زندان میشود شسته را موج سزای آب حیوان میشود کفرین از اعتقاد پاک ایمان میشود آدم از زشتی افحاشش پشیمان میشود</p>
<p>سیر ملک جان کند دیوانه امزنا پای بند دامن حسن ساری امکان میشود</p>	<p>صاحب</p>
<p>غنچه آن حرف ناز میگویی این پرستی است بکله و پیشانیست</p>	<p>سرخ و نواز میگوید چشم تو حرف ناز میگوید</p>

<p>حرف دور دراز میگوید نامه ماب ساز میگوید حرف راز و نیاز میگوید هر که پیش تو راز میگوید سخن امتیاز میگوید رنگ زلف یار میگوید</p>	<p>توبه از می نفس گل زاید قصه درودن باد و صبا بشنوای پونا که این شیدا بشنواز گوش جان در دل واد گشت مقبول اهل دل انگس شب بحر سیاه را محمود</p>
<p>بشنوی زلف یار از ناما گل پرور از میگوید</p>	
<p>رویش از صافی ایماچ میگوید مد نظاره ام از بندره میگوید سر مه در دید ما گرد سپه میگوید</p>	<p>هر که از توبه صادق ز گیسو آنچنان حسرت دید از ضمیمه شاید آن تک چشم سوری که</p>

<p>اقتبالی تبه چا دره میگرد نگه از حسرت دیدار سیه میگرد کار او بیشتر از پیش تبه میگرد یقین دو جهان دی سیه میگرد ان گدایست که از هر کج میگرد آوری نیک و یک بر تو میگرد</p>	<p>گر شب باه بر آید سر بام آن تیره روزی نبود پیش ازین چشم خود پسندی جو که می کرد مسلم خود کرد عجزت پیرن طریقت نیت غیرت فقر فقیران بلا کشر در است عشر امثال مثالی بقیه عین</p>	<p>گر شب باه بر آید سر بام آن تیره روزی نبود پیش ازین چشم خود پسندی جو که می کرد مسلم خود کرد عجزت پیرن طریقت نیت غیرت فقر فقیران بلا کشر در است عشر امثال مثالی بقیه عین</p>
<p>تا صبر من نغز آن شوکت حوت من است پیش از آن سر یک راه دوره میگرد</p>		
<p>یعنی منظر جلوه آن شکاپ سی بود پنهان بدل غنچه بهار سحری بود از مایه دل جان بانی شیشه گری بود</p>	<p>در شیشه دل دوش من پیری بود جیب سحری که گل رومی در جلوه گری بود دی شب که بجاش نام از شکاپ بود</p>	<p>در شیشه دل دوش من پیری بود جیب سحری که گل رومی در جلوه گری بود دی شب که بجاش نام از شکاپ بود</p>

از دماغ جدائی دلم از خوشین بری بود
 از حیرت نظار دآن چشم بیهست
 از شوق گلستان حالت دل شیدا
 رنگ لب میگون تو ای ساتی گل رنگ
 این تشنه لب کم شده دشت جنون را
 هنگام نظر بازی نیزنگی حسش
 از جوش تصویر چه حس او چه در باغ
 حق من بحر از جاده وحدت نشنا
 میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت
 خون دل یاد بیت عیسی نفس ما
 معلوم شد از صحبت ارباب معانی

آما ده پرواز چو شمع سحری بود
 ندنگم موج سیمه پنخبری بود
 چون نجات گل همزه باد سحری بود
 سیراب ز گلبرگ ترا جوش تری بود
 یاد لب آن یا ختیق حکبری بود
 موج نگهم شوخ ترا ز بال بری بود
 هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود
 در دیده احوال سر یک ه دوسری بود
 در باغ همین کار عیب ما پرده دردی بود
 موج می بوی گل باد سحری بود
 اظهار هنر مند همین بی هنر می بود

<p>این پیروی اهل دول خمپری بود دیدن بوی خویش ز کوزه نظری بود گم کردن ره شان اثر بی بصری بود عینای می روشن بار شک پی بود یا دل آن شوخ عقیق جگری بود</p>	<p>افسوس که پر دیر شدم واقف ازین کار ابنای ما ز که ندارند بصیرت فحلت طلبا ز که ندارند دل صفا از پر تور خار ره آن ساقی گل رنگ در دشت جنون ناصر ب تشنه مار</p>
<p>ناصر دل شید ایم از شوق هر شب در دامن کجسار خون کبک پی بود</p>	
<p>جان چشم از شوق خورش سربا می کشد از سر ترکان آهوا را ز پا می کشد انفعال از جلوه آن قدر عیا می کشد بخش دیگر دل من از مدوا می کشد</p>	<p>ایرویش هر دم که تیغ ناز بر ما می کشد در بیابان جنون یوانه آن چشم شوخ سروستان را چه می پرسی که طوبای حرف در مانرا گنودنهار با من آتی</p>

<p>عمر باشد قریب جانم درین بستان هرگز باورد عشقش ساز کاری شد نصیب پیشنا صد قدر بر او سیزه را شخصی عقل با محرم بر او دست انصیب بازدا</p>	<p>انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد منت پیوده هرگز از نیستی میکشد در بهاران ساغر سرشار صبا میکشد عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد</p>
--	---

شاهد مقصود را در برگشده پیشک درین
 بر که ناصر دست خواهش از دنیا میکشد

<p>بزرگ عشق حسن سخن نمی شود کاهمی کم کرد کاش گان او بود در باغ و بهر که به بند تر قناد هر مرغ را بطوطی شیرین سخن هر گریه آبروند بد در اشک را</p>	<p>ببختر آب خضر میسری شود بسیار دیده ایم زنجری شود از او همچو سرو صنوبری شود هر شیشه ساز همچو سکنجری شود هر قطره باران گوی شود</p>
--	--

<p>بامنت طیب برزنی شود بهای قند یار مکرزی شود دامن همین زگرینه مازنی شود بی جد و جهد ملک مستخرمی شود جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود</p>	<p>الام در و شاق بود یک در تیز در کام اشتیاق سر ما میاید دامان دشت و کوه سر سر گرفته شاهین برین در بال گرفته است جانما جز احسی است و لم ز که تاب</p>
<p>ناصر باین بلندی رفعت که چرخ باهنت بلند تو همسر نمی شود</p>	
<p>یعنی که جان کجیم خرمین باز میرسد آتش کجا به شعله آواز میرسد رنگ رخ مز پر پرواز میرسد هر که بزم آن بت طنناز میرسد</p>	<p>دل میپسند ز شوق که و مساز جانزایه یک ترانه مغنی کج از ضعف خوش و لم که به خوشی مینا و جام می قند از دست</p>

<p>هر چیز میرود و عوضی باز میرسد مشوق ابغاسق و باز میرسد</p>	<p>بزلفد جان کج بست گرانمای مانند گل که خنده زنده عیند لب</p>
<p>ناصر بیان آینه در بزم میکشان حیرت بدم قسمت غماز میرسد</p>	
<p>از خانسان آید و از خود جدا رود آن صید زخم خورده که رو بر قنار رود گلگون شخسرم تو پا در خار رود این دل ز جای خویش بیانگ در رود چون تو تیا بچشم من آن خاک پارود بر جان ما ز ناله چه سنگامه بارود آه رسای نیم شبی بر سمارود</p>	<p>هر کس بر آه عشق تو ای پوفارود در صید گاه ناز تو مرغ دل من است خون بر بریز که در جسلوه گاه ناز تا ناو آتش چسان برسم که کمال شوق در راه انتظار نشستم با آن امید آن سنگدل کجاست که من شب در آفتاب از زور هجر آن بت بالا بلند شوخ</p>

<p>گرسوی باغ باق در رنگین اوارود هر دم ز خویش همزه با و صبارود مهرم کسی که از غم دارفتن آرد حرف از دلب بند چه شد بر طارود از بار غم سر آنچه به قدر و تارود رسوائی تمام باطل ریارود</p>	<p>ششاد و سر و خط غلامی باود شاید گذر بگلشن جنش کند ولم بج از ازل نصیب دینا پرست شد اسرا به بزم اشارت توان شناخت در قرنها می سر نیده است چرخ در معرض که حسن ارادت طلب کند</p>
<p>هر چند پایمال نمودی چه ممکن است ناصر ز راه عشق تو ای دلبر آرد</p>	
<p>طایر جانرا از شوق وصل او پر میدهد چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد آه شهر شوب یا داز شور محشر میدهد</p>	<p>از طبع نهادم تا شیر دیگر میدهد سرور با قامت ز پاش نسبت چون کنم بوش دل هر خطه بر پامیکند طوفان کون</p>

<p> تا که خسرو خستیمار خود به شکر میدید دیده من بعد ازین از گریه افکرمیدید خاکی پایم موی سر را زخم فشرمیدید می تانید صبحدم گر شام افسرمیدید هرگز ایگردد غمش این چرخ چنبرمیدید نقد را سنجیده هر کس پیش زگر میدید می تانید هوش از دل نشاء در سرمیدید </p>	<p> میشود فریاد شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جو شش که دارد دل سوزش محنت صحرانوردیهای من دارد عروج پنجشش دنیای دوزخ شمع گریبان کین یکند غرقاب در گرداب محنت بس بایدت دل را مصفا کرده بردن پیش چشم محنورت عجب کیفیتی دارد وجود </p>
---	---

ای سجادم چه گویند با صغر مغنون

این چه باشد ز هر دشنام تو شکر میدید

کتوب دل باه رسای مستوان سپرد

جانزایدست با و صبا مستوان سپرد

پیغام دل با و صبا مستوان سپرد

دارد گذر بگلشن آن با و شاه حسن

<p>خطه بیال رنگ او ایستون سپرد دل بدست رنگ خایستون سپرد مارانجا کساری مایستون سپرد آینه ز با لقت مایستون سپرد ای دل غمان بدست خنایستون سپرد</p>	<p>ناز پر کبوتر و بد چه میسکشی شاید بدین بهانه پای کسی رسد مرد عجب و کبر پوشه انیستیم با هر سیاه چرده دل صاف خود سرتابی است خشن بد پر ختن</p>
<p>ما عسر ز دیده نخت دل آید بجای اشک راز درون خود بملا میستون سپرد</p>	
<p>دل حدیث چشم تو سرشار میکند هر بخته چشم شوخ تو اظهار میکند ای گل خیال روی تو گلزار میکند عاشق کجا ز طعنه اغیار میکند</p>	<p>جان خیال روی تو شیار میکند آن مردی که در بهر عشاق با و ناست آینه خانه دل بی کیسند مرا دوری ز کوی یار که ما و ای زند</p>

رنگ گللابی رخ زیبای یار را	تاب می دو آتش گلنار میکند
شوق مغسول طبع خدیجهان می ستند	برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز خبت ز دوست سنیاً
 طبعی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گرد سر سود نگردد	که مغز ز کف دریا نگرود
دللم بروی بجهد شرح الفت	چو رفت از دست او پید نگردد
میخ او آفتاب انوار آمد	چرا آینه دلها نگرود
کسی کو یک جان سو راست با او	چسان در دامن محبت نگرود
هر سر شور عشق او بنا شد	بناشد درد اگر از ما نگرود
عبث از فکر روزی بخوری غم	ببین تا آسیا چنان نگرود
دللم بگزنگ دیگر گشت با او	فکر بر گل چمتا نگرود

دل از عشق چون و تباید ننگ از لجه دریا نگرود

اگر گزشت ناصر از دو عالم

ز دور ساغر صهبانگرود

هر سر که بطلد نماند

چکانه شود ز خویش اول

کی میر شود نگاه طامع

بخشت کسی که در خیالش

ای چرخ ستمگری نشیند

بی یار تو گردیم بر آید

چون گل ز چمن بساط چیده

بونی ز کبیت همدم او

کی زیر پرده نماند

آن دل که در آن جا نشیند

هر چند که اشکها نشیند

از کون و مکان جدا نشیند

در دور تو از جفا نشیند

صد جور بجان نماند

بیل ز نو آب نماند

زان دل بر چه صبا نشیند

<p>پچا زود بجا نشینند هر جا که رود و بجا نشینند کین دل نفسی بجا نشینند</p>	<p>از آه شکسته دل خدر کن از راه ادب برنگه بر خاست سر و تو مکر ز پان نشینند</p>
<p>ناصر بدلم حدیث شاهی بسیار بتدعاشینند</p>	
<p>با هر که هر آنچه می شنود دل او در ایجان بلد کرد تا ناله اشین بد کرد مار چو گل سر سبد کرد فریاد و دلم ایجان خود کرد دستش بجز آنچه میرسد کرد</p>	<p>حق لطف بکارینک بد کرد در وادی عشق شهر آشوب بگرداخت مرشک و خاک گرد در چار سوی جهان جنونش رفت آنچه ز کوه کن بچسباید چشم سپهری بجال ز ارم</p>

دور راه تو هر که جدو که کرد	دربزم وصال کامیاست
ما را با عشق نامزد کرد	دانشده نجیب رو در قنوت
افسانه عاشقی شنید کرد	دیوانه نام از سواد چشمش
بد کرد بخود دست زار بد کرد	از راه تو کل آنکه بر خاست
ورود دل خویشتن صمد کرد	اندک احد کسی که دانست
جو ری که بحال ما خرد کرد	از دست و زبان کس نیاید
پرواز دل من از بسد کرد	هر بختی چو بوی گل ز برگش

ناصر نغمه که ناله در د

غمهای جهان ز بسینه زد کرد

عجب مدار که از سوز آه در گیرد

میان آه در رشته کمر گیرد

مرا چو شمع اگر شعله سر بر گیرد

کجا برفت آن زلف میرسد و شمر

<p>باین امید که آن ماه رو به بر گیسرد ز نخل سوختن هرگز کسی نگیسرد ز خاک و صندل که زشتت ز بر سر گیسرد همیشه بر سر من کار تنگ نگیسرد ز عمر بخورد و از مراد بر گیسرد درین زمان که ز خونین لاله خیر گیسرد</p>	<p>بسان آینه از شوق صرف آنخوشم دلم ز آه چسبیده شکوه اثر دارد بفکر بستر و بالین که انیسب باشد چه شکوه با کنم از طالع خراب که او کسی که از کتف مرتضی علی باشد بیشتر ناله دل گرم و جز تب جان سوز</p>
<p>برای سوختن آماده گشته ام صحر چو کاه خشک که تا شد زود در گشت</p>	
<p>ز درویشان پیدل بد گمانند نمیدانند کاینها دشمنانند متعلق زن چه پیشش باشد</p>	<p>دلا قومی که در بند جهانند زن و نسب ز بند از جان بود روزانه در بدلق و شربان</p>

<p>ولی خود گستر از لاش خراشند بزم خود ببلند از آسمانند غریبانه از ابلهان پشته و آینه ز کوری گریه سقیمان ندانند ندانند کس که اینها خود کیانند</p>	<p>شده غرور اسب استر چند تخلت حال شان با خاک یک ز تاج و تخت ز ریز و وقت بر آرد و دیک پشته ز فرو سعادتمند که گرد حق از ایشان</p>
<p>پایه صر ز قرب شان چند کن که هم مارند انجیب هم گمانند</p>	
<p>عقل این دیوانه را زنجیر شوانست کرد گنگ حال خویش را تقیر شوانست کرد شیخ این ز تار را تخیر شوانست کرد چون قضا آمد در می تاخیر شوانست کرد</p>	<p>کار دل یگانه تقدیر شوانست کرد مچو چشم سر به سایش گشته ام به هم سرس زلف او را دید و تار جان بیان را برب سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند</p>

<p>از تراکت مو و خاشاک موج بوی غنبر است</p>	<p>بپچاکس این نکته را تفسیر توانست کرد</p>
	<p>کج رویها کرد چرخ و شب در خیر ناصرین نایب در ادبگیر توانست کرد</p>
<p>همه تن آینه نور خدا میدباشند دمبدم مشغول وقت ندیدباشند سخت گیران بس راه بجایباشند خاکساران بقیع نور خدا میدباشند نی نوازان بچه آهنگ و نوایباشند خود سرفانی که پر از جنس هوا میدباشند عند لبان چمن نغمه سر میدباشند زانکه ناصر عدو شان کامروایباشند</p>	<p>انگسای پی که زجان محو صفایباشند اربعی بیک آنانکه ز بر بر خواندند بجز گشته از آندم که بستی کیستند بشت و روصاف تر از آینه خورشیدند بچونی خاسیله و پر سوز شوی میدباشند عالی از مغرور تک طرف جواب میدباشند در گلستان خیال رخ اوینالم بنده حلقه بگوشش در رویشان باش</p>

<p>گر بگرود مانند هزارت داده اند خنده با فردا چو گل‌های بهارست داده اند</p>	<p>بچ میدانی که جان پرچکارت داده اند گر گلشن از خطای جان صهارت داده اند دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند تا دوروزی در جهان سمان کجارت داده اند سعی کن کار با تاختی سارست داده اند جام می در دست و یاری در کنارت داده اند</p>	<p>شفتن و خوردن لاج و کار تو روز و شب چرخ شایخ گل را در شاه روی میات بستند از زلف نخلت ریخت پیشه از بهر آن دست احسان بکش احوال مظلومان پس آخرین دست و زبان و چشم و دل غافل شو حاصل هر دو جهان زاری گزنا صبر غم</p>
<p>چو بر کشتن آن کج کلاه می آید دلم پهلوی او داد خواه می آید</p>	<p>کجی که از تو بسویم نگاه می آید</p>	<p>بسا و پنج مرغان عشان بگرداند</p>

<p>برای مغفرت عم عذرخواه پی می آید نگاه مابعدیاب سپاه پی می آید یقین که در ره خود کنده چاه پی می آید بمقصد قتل من سگناه پی می آید بعزم رزم چون پادشاه پی می آید گناه میکند و عذرخواه پی می آید شینده ام که شب آن شک ماه پی می آید بکارگاه ربا خشک گاه پی می آید</p>	<p>از آن زمان شبها و شام که روز بخیزد گویی عطف و نوازش گویی بناز و عتاب کسی که خار جفا کشت در ره اخوان بطرفه ناز و ادا آن بست و فایز دوا سپه در جلوش فتح و نصرت روان مرز ساد و دیلهای او عجب آید براز خانه من ای سیماهی هجران قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد</p>	
	<p>همیشه بر سر کوشش همی رود تا چو مجلسی که بدرگاه شاه می آید</p>	
<p>بگردشش هر که که دیده باشد</p>		<p>ز رفعت سرازیر گردون آرد</p>

<p>ز احوال ما گاه پرسیده باشد که گوید فلان شخص غلطیده باشد بوقت سحر هر که خسته باشد به علت کبر هر که سنجیده باشد چو گل یک نفس هر که خندیده باشد بدشنام تو آنکه رنجیده باشد</p>	<p>بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش قدام کوشش بآید حریفی چه گیرد متع ز فیض عبوسوی نه گوهر شناس است در تکه نیوان خورد زخم شمشیر صرصر تبارک شود تیغ کام و زبان در دو گستی</p>
<p>برآید بواج بلند می چوناکر بیای تو سپهر هر که مالیده باشد</p>	
<p>عاشق زار شود شاد آنچه ناید ز عیش سر باد دل نده به جبهان نابی نیاید</p>	<p>یار هر چند میکند پداو بیکنم از زدهش ز نوک مرده برق سان پرشتاب میکند</p>

<p>هست برود چشم و استا که برفت آنچه خیر است زیاد هر که از چشم اغیار افتاد بنمای جان دل مبارکباد و او از نور چشم تو صد داد</p>	<p>بکان داری نشان زنی آنچنان دوست گردیدم یاقت آرام و عیش مرد جوان یار در بزم آید از ده لطف بنگاه می گوی مرا نتوانخت</p>
<p>نا صحر از حال دل چه پرسی هست در بندگی می سیما و</p>	
<p>اگر بنام بود درستان نیباشد به بزم عشق که آنجس از بان نیباشد ندیده ایم درین بوستان نیباشد ببین که تیردمی در کمان نیباشد</p>	<p>بشوری که مقسیم زمان نیباشد زبان جوف خموشیت همچو شمع مرا گلگی که بوی و فانی بغد لیب دهد مواقف بنود طبع راست را با کج</p>

توان شناخت ز افعال تنگ ز شیبی	اگر بهار نباشد خزان نمیباشد
زیخ ناز مهم سینه چاک کرد و خوشم	ز کار خوش پشیمان گمان نمیباشد
بهر کجا که بری نقد عجب بر میگردد	بمک فقر سرا و دکان نمیباشد
بیشم جان بکنم صرفه من پیش غمش	خسرید در دیند جهان گران نمیباشد

حدیث عشق بیان کن برای ما
چرا که بهتر از این داستان نمیباشد

شب که در زم من آنسایه ناز آمده بود	همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود
هر قدر جلوه اش از ناز ترقی میکرد	سر عاشق بره عجز و نسیا آمده بود
بردلم پیش از آن کاوش مرگان تو کرد	آنچه بر صید ز سپهر نجه باز آمده بود
تا که پوشیده بر بر جامه ز زمین آن گل	ز جور شید ز خفت بگرد آمده بود
سر و پا مال یک جلوه و دشت ملک و لم	توسن ناز تو خوش در تنگ و ناز آمده بود

<p>شب که در مجلس پایامی مساز آمده بود بنوانا امام از راه حج از آمده بود دل ز جورش بنشیند و نهر از آمده بود گرچه این دل شده از راه در از آمده بود دل محسود که در بنیاد از آمده بود</p>	<p>طرز دوری و عجب دولت همگامی بود خار صحرایش کشد دامن دل از پس رقم از منزل متنی بس راه عدم پرده داران سریم تو ندانند همیش اثر بندگیش بود که میگرد و بصدق</p>
<p>ناصر از جاده نطفه ساره دل مین باذ بطواف حرم بنده نواز آمده بود</p>	
<p>از باغ دل بیس اسوده نگردد از خون دل مدامشش آلوده نگردد کز خاک شود هر تو سر سود نگردد این دل بی رخس تو پیوند نگردد</p>	<p>تا سر بکف پای گلی سوده نگردد دامان مین گرچه گرفته است کف موج هر خسته دلی بود ربط به عشقت آن چپ غلط انداز نگاه تو به برداشت</p>

چند و چند پند از پیر اشکم چیت با ما بسر و عده خلائی است همه عمر این بود با و خط سر گشتگی ما طع سر یک در حله را عمر خسترج و ادم سر تسلیم از آن تیغ شرم	آن رزق معین جوی فسروده نگردد هر چند که از گفست و فرموده نگردد مغر سرم از داغ تو چون دوده نگردد این جاوه عشق است که پیوده نگردد تا پای تو از خون من آلوده نگردد
---	--

تا پشت و کف پانزده بر سر دنیا

ناصر بجهان چک پس آسوده نگردد

تنت بعونہ تعالی شانہ جلد دوم از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر شک شویید
از اول حرف و ال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بندگان علی حضرت قدر قدرت
قدس عالیون حضوری و ام ایجا بهم در بلده فرخنده سیما و جید ز باد و کج واقع
عربی قدیم با هم تمام و تصحیح جناب آقای میرزا نصر الله خان و ایضا جنگ سیما

التخلص بعد اربعين روزه عشرينم شهر ذی القعدة الحرام سنه ۱۳۰۰ کربلا و ست

صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بعد کمترین سیدگان

اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن محبت شاه میرزا ابوالقاسم

نویسنده زیور طبع آراسته

گر دید